

برود عرق خواهد کرد و در کلیسا سرما خواهد خورد . « او حق داشت . جز این چاره ای نبود . باز چند خاطره دیگر از این روز در نظر دارم ، مثلاً ، قیافه « پرز » ، وقتی برای آخرین بار نزدیک دهکده به ما رسید . قطرات درشت اشک ، خستگی و رنج روی گونه هایش نشسته بود که به علت چین های صورتش ، نمی توانست جاری بشود بلکه پخش می شد ، دوباره جمع می شد و روی این صورت واریخته ، پوششی از آب تشکیل میداد . نیز خاطره کلیسا و دهاتی ها روی پیاده رو ها ، گل های شمعدانی قرمز رنگ ، روی قبر های گورستان ؛ بیهوش شدن « پرز » ( که مثل آدمک مومی از هم وارفته می نمود ) خاکی که به رنگ خون بود و روی تابوت مادرم ریختند ، ریشه های سفید درخت که با آن قاطی شده بود ، باز جمعیت سرو صدا ، دهکده ، انتظار جلوی یک قهوه خانه صدای یکنواخت موتور ، و خوشحالی من هنگام ورود اتوبوس به روشنائی های الجزیره و فکر اینکه دوازده ساعت تمام خواهم خوابید .